

۳ ساعت، ۲۲ دقیقه به صبح ...

به ه م . ا . به آذین «

دست کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه
ورود آنها کرد، يك چیز معمولی - مثلاً شنیدن صدای پای شان - نبود .
[گفتم ورود آنها، حال آن که به طور قطع می بایست گفته باشم
حضور شان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به وجود آمد ، - یعنی
وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند ، -
بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل
روی مبل ها دور عسلی نشسته اند... خیر، صدای قدم های آنها یا سرو
صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی ها درآورده باشند نشنیده
بودم و از ورود شان آگاه شده بودم، فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی
حضور شان را دریافتم؛ و وقتی که آنها را دیدم «شاید» مدنی هم از ورود -
شان گذشته بود .

بی اختیار تو دلم گفتم: «بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت؛ زیرا گذشته از این که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم. و این جمله «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم را از طعم تلخ «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به شک انداخت. در خودم يك خور شيله پيله، يك جور دوگانگی حس کردم. محیط پر از شکی در روحم به وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك تو خودشان به وجود خائنی پی ببرند.

یاز خجالت‌شان [و به علت آن که قبلاً روی اگرها و پیش آمدهای اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]، و یاروی قصد خاص‌شان به دنبال تمرین‌های زیاد، در هر حال، هیچ يك از آن‌ها این کنج‌کاوی را از خود نشان نداد که ببینند از دیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه گونه حالی، از ترس یا تعجب یا هردو، به من دست خواهد داد؛ آن هم به خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگر این که در بزرگ بیرونی را بکوبند، و از خیابان شن‌ریزی شده باغ بگذرند، و با همراهی باغبان خطر حمله سگ‌های درنده‌ئی را که شب‌ها دور عمارت می‌گشتند از سر بگذرانند، از پلکان عربض جلو ساختمان بالا بیایند، در سرسرا - اگر قفل نباشد - باز کنند و از راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند. (فکر کردم: بادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروز دیگر صدایش از توی سرسرا هم شنیده می‌شود!)

نه! هیچ کدام این کنجکاوی را نشان ندادند که ببینند از دیدار ناگهانی شان در این بی وقت شب چه گونه حالتی به من دست می دهد... یکی شان سیگارش را می کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می چرخید و آرام آرام مثل تارهای ابریشم از هم باز می شد.

« یعنی پس از ورود به اتاق و جابه جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟

— پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم؟

دیگری، همچنان که به سقف سفید اتاق می نگریست، با انگشت های دست راستش بردسته میلی که رویش نشسته بود آهنگ تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .

« اعصابش ناراحت است .

— بعید هم نیست .

— امکان ندارد ! »

و آن یکی، غرق مطالعه روزنامه شب بود .

« — راستی نوکر هم در خانه نیست .

— این را می دانسته اند ؟

— لابد می دانسته اند ! »

نبودن نوکر از دیدن روزنامه به یادم آمد: وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و از دم در گفت: « روزنامه عصر را گذاشته ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شما کلیدتان را دارید؟ »

جیبم را با زرسی کردم، کلید آنجا بود. خندیدم و به عنوان جواب

مان رانشانش دادم. گفت «با اجازه شما آقا» و رفت. زنش زائیده بود.
«لعنتی! نافردا عصر هم بر نمی گردد!»

هیچ کدام آن‌ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفت...
آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم.
«- ولی من که این آقایان را به‌جانمی آورم!»
- پس باید دزد باشند...»

- ولابد کمی هم دیوانه... از همه چیز گذشته، این آقایان به‌همه
چیز شبیهند ال‌دزدا!»

- برای چه به آن‌ها پر خاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم؟
نگگ پاسخ‌دادن به این پرسش را به‌خودم هموار نکردم و جوابی
را که حاضر و آماده در چنته داشتم بیرون نیاوردم. - معلوم بود که اگر
چیزی از آن‌ها می‌پرسیدم جواب قانع‌کننده‌ئی بهم نمی‌دادند و نتیجتاً
امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دور بردارم، چیز زنده‌ئی بگویم یا
چیز توهین‌آمیزی به‌طرف‌شان پرت کنم و این کار بهانه قانع‌کننده‌ئی
به‌دست آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی
نسخه دستنویس کتابی که داشتم برای آخرین بار در آن حك و اصلاحاتی
به‌عمل می‌آوردم، مقداری پوست سیب و هسته هلو و چند تا نه‌سیگار
بود!]

مصمم شدم که اگر نگاهم با نگاه یکی از آن‌ها برخورد کند لب‌خندی
بزنم، و از این که متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم و در ضمن بپرسم
اگر جای یاقه‌وه میل دارند خودم به‌فاصله چند دقیقه برای‌شان آماده کنم.

بدین منظور سرفه پر صدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خود مشغولم، و از وجود آن‌ها ککم هم نگزیده است و به هیچوجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به خطا گمان کرده‌اند با این شوخی بسی مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت. و گویا به‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این مخاطب، به هر حال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم تو چشم خودشان هم فریاد بکشم و بدون هیچ و اهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث به‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم...

به همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نقش ضعیف و بی‌رُمق تبسمی بر لب‌هایم جادادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت-نمائی ذهنی چه تعارف بزدلانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهانه به‌دست دادن» خوابیده!

و لب‌هایم، که با آن همه تظاهر به لب‌خند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشتی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیر چشمی به دیوار نگاه کردم: سه ساعت و بیست و دو دقیقه به
صبح مانده بود.

فکر کردم:

«- لابد خبر داشتند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود.

- فقط اگر می‌شد به نحوی از منظورشان سر در آورد!»

اما حالت آن‌ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته

باشند - حالا يك ساعت دیگر یا هر وقت دیگر - يك کلمه حرف بزنند.

«- لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگر يك کلمه حرف می‌زدید!»

«- چطور ست بزنم به چاك؟...»

- چه طور است يک‌هوا بجهم در را باز کنم فریاد بزنم؟ یا چه طور

است سرم را از پنجره خارج کنم و کومك بخوام؟»

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن قدر مسلط بود!

بدبختانه از لباس‌شان هم چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هائی هستند که به خاطر سیر کردن آزو و لعل‌شان برای دیگران

وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی خلق
می‌کنند.

این‌ها به‌طور قطع از آن‌ها نبودند؛ زیرا آن‌ها خودشان هیچ وقت

دست به اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه» اند و برای پر کردن شکم

خود چیزی از آن «ولع گشته» ها می گیرند تا در عوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند. آن ها از این دسته هم نبودند؛ زیرا آدم های این دسته بی نهایتا سرو لباس شان با سرو لباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری است که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص «زیرچشمی پائیدن» شان می تواند آن ها را بشناسد ...

این ها از آن ها هم نبودند. یقین دارم. این ها، مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودند، و سکوت و سکون شان مرا مستأصل می کرد ...

می توانستند با يك حرکت، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند. می توانستند در چند لحظه خانه را بروبند، یا مرا لخت کنند و بی کارشان برونند. اما این انتظار کشنده، این جست و جوی بی رحمانه بی که به اعصاب من تحمیل می کردند چیز خرد کننده بی بود، چیز غیر قابل تحملی بود، چیز نامردانه بی بود.

گفتم: «آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی آید؟»

یکی از آن ها ساعتش را نگاه کرد، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلک هایش را بست.

گفتم: «لا بد لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه طرز ورودشان مورد پسند این جانب است، نه این رفتاری که با سکوت شان پیش گرفته اند من می توانم در مورد نحوه ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت باز خواهی نکنم. ولی این سکوت، درباره بی مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این جا برای جلوگیری از اطالة کلام با کمال تأسف از ذکر امثلة بی شماری که در مورد آن به یاد دارم خودداری می کنم و به همین اندازه که خاطر آقایان را به وقایع تأسف آوری که هر شب در ستون حوادث روز نامه شهر خودمان به چشم می خورد توجه بدهم قناعت می ورزم ... در هر حال، من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده ام و همان طور که همیشه رویه این جانب بوده، برای ایضاح هر چه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می کند - از صرف اوقات گرانبهای خود که بدون هیچ گونه شکسته نفسی، می تواند در راه خدمات اجتماعی گرانبهاتری به مصرف برسند به هیچ وجه مضایقه ندارم.»

سخنرانی پر طمطراق من عکس العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد و کسی لام تا کام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن که مطلبم را تمام کنم حدس زده بودم.

مدت درازی منتظر ماندم. سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشش کردم. با خودم گفتم: «مستأصلم کرده اند!»

مجدداً کوشیدم به تصحیح نسخه دستنویس کتابم بهر دازم. دو صفحه، پنج صفحه، هشت صفحه آن را بدون آن که بخوانم مرور کردم: «بک مشت مزخرفات!» همه را خط زدم: «احمقانه است. باید این قسمتش را دوباره بنویسم.»

حواسم را کاملاً جمع کردم. یعنی ادای آدمی را در آوردم که حواسش را کاملاً جمع کرده است. قلم را برداشتم و دست به کار شدم. اما وقتی که خواستم آن ها را مرور کنم، چیزهایی شبیه خط میخی از آب

در آمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«دیوانه شده‌ام!»

قلم را گذاشتم سر جایش:

«- نتیجه ندارد.»

يك تکه پوست سیب را ای دندان‌هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن‌ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «- دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد.»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم: هم‌چنان سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

«- عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی‌موقعش!

خروس بی‌محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری

لهش کردم:

«- بی‌نتیجه است!»

بلند شدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «- بفرمائید

برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو،

از پلکان و از جاده‌شن‌ریزی شده جلو عمارت گذشتیم.

سگ‌ها زوزه ممتدی کشیدند اما، جلو نیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

«- چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذرماه ۳۶

حلوای زنده‌ها

فيلنامه‌ی براساس صحنه‌ی مکتوبی از کتاب «پارهنه‌ها» اثر «زاهاریا استانکوف»

آدم‌ها :

حسّی

جمال

علمی

کلاسما

مشتی‌آینه

چوقاق

مروحي بچلا روستائی زنده‌پوش

زن‌های عزادار

قراغه، درزمینه عنوان بندی فیلم:

لی لی لی لی حوضک
مرغه رفت آب بخوره افتاد توحوضک
یکی رفت درش بیاره ، افتاد وآب از سرش گذشت
یکی رفت کبابش کنه ، باد از خاکسترش گذشت ...

گوشه میدانچه دهکده

پیش ازظهر.

گروهی از کودکان هشت تا دوازده ساله، مشغول گردوبازی هستند.

- ۱ - نمای بسیار درشت چند گردو که کنار هم روی زمین چیده شده است.
- ۲ - دست کبره بسته کودکی گردوئی را در وضع خاص شوت کردن روی زمین قرار داده باخرب انگشت شوت می کند.
- دوربین، گردوی شوت شده را تا جایی که به گردوهای پلان اول اصابت کرده آن ها را پیراکنه تعقیب می کند . سپس ، یلافاصله ،

با حرکت به عقب و در عین حال به بالا، ما را
به فضای سیدانچه دهکده و محیط بازی کودکان
ورود می دهد .

بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم
به گردوهای پلان اول، سرو صدای بچه ها که
هر کدام نوبت بازی را برای خود می خواهند
آغاز می شود:

بچه ها (درهم و برهم): - من . من . نوبت

منه . نوبت منه .

۳- دورین همچنان حرکت قهقرائی خود را ادامه
می دهد .

در کادر وسیعی ، بچه ها دیده می شوند که
با سرو وضع آشفته و خالک آلوده جست و خیز
و سرو صدا می کنند و هر کس سعی دارد خود را
تحمیل کند .

حرکت دورین آنقدر ادامه می یابد تا حسی
وارد کادر شود و قسمت سهمی از آن را اشغال
کند .

توقف دورین .

حسی در جلو پلان با نمای درشت؛ و سایر
بچه ها ، همچنان در جنجال و جست و خیز، در
زمینه دیده می شوند .

توجه حسی به بازی نیست . بلکه با علاقه
و اشتیاق . همه نگاه و توجیش معطوف است
به :

۴- نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دورین به عقب ، جمال ، پسرک صاحب چوب، وارد کادر می‌شود. اودر حالی که بر زمین نشسته و حواسش پیش بچه‌هاست، بدون این که متوجه کارخود باشد، نولچوب را به طور يك نواخت به زمین می‌زند و لبخند زنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دورین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش را هم باز می‌کند، ولی با مشاهده این که :

۵- حسنی ، به چوب آراسته اوخیره شده و سخت بانظر خریداری بدان نظر دوخته است،

۶- لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی و کج اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : - همچنان که زیرچشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سرآستین‌های پاره نیم تنه‌اش خاك آن را می‌زداید و چنان وانمود می‌کند که صاحب چیز بسیار نفیسی است که به خوبی قدرش را می‌داند اما يك لحظه بی‌توجهی کرده و این چیز گرانبها را توی خاك و خل به زمین زده است!

۷- حسنی که از این جریان لاجش درآمده،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،
می‌گوید :

حسنی :- حالا دیگه بین چه اداهایی
درمیاره !

۸- جمال ، یا آب دهان و آستین نیم تنه اش مشغول
صیقل دادن و برق انداختن ترکه است :

جمال (خونسرد) : خوب دیگه . این ...
یه جور چوب مخصوصیه که ... هر چن
دیفه یه بار ... باس همین جور که می‌بینی ...
به اش رسید !

۹- حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه -
های لیش را پائین می‌کشد و روی دماغش
را چین می‌اندازد :

حسنی :- نخود ! ... ترکه بیده !

۱۰- جمال به قصد ریشخند کردن حسنی خنده‌اش
ساختگی می‌کند .

جمال : هه هه ! چوب بیده ؟ ... خوب :
بفرما برو یکن دیگه . واس چسی معطلی
پس ؟ (و با خودش ادامه می‌دهد) هه ! چوب
بیده !

حسنی :- خلاصه ، پنج تا گردو بالاش
میدم : پنج تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینه پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی
 بچه ها منجر شده است به این تصمیم که حسنی
 داو بگذارد... و در سکوتی که اکنون - به دنبال
 پیشنهاد حسنی به جمال - میان این دو به وجود
 آمده ، صدای بچه ها از زمینه پلان به گوش
 می رسد که درهم و برهم می گویند:

بچه ها : - حسنی بذاره . خبیله خب ،
 قبول . حسنی بذاره . حسنی داو بذاره .

این جمله ، بی درنگ شکلی به خود می -
 گیرد و بچه ها آن را درحالی که به حسنی نگاه
 می کنند دم می گیرند... اما پیش از آن که همه
 بچه ها کابلا بایکدیگر همصدا شوند ، جمال که
 نگاه ریشخند آمیزش را به حسنی دوخته ،
 سکوت میان خود و او را می شکند و می گوید:

جمال : - هه ! ولخرجی نکن حسنی .
 بکارشون سبزشن !

۱۱- پلان عمومی .

بچه ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می -
 کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته اند :

بچه ها : - (بروزن: فعلن فعلن) حسنی -
 بذاره... حسنی - بذاره... حسنی - بذاره...

۱۲- حسنی ، خندان ، برخاسته به طرف بچه های -
 رودو برای بازی ، مشغول «کاشتن» گردوهای
 خود می شود .

۱۳ - غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت
بازی در آن موج می زند ، با قدم های مردد
پیش می آید .

پسر بچه ئی است پنج ساله ، لاغر و تکیده ،
با چشم های تبار و دماغ تیر کشیده . هالتو
پاره پوره گشاد و بلندی به تن دارد که دامش
روی خالک کشیده می شود و آستین هایش دو برابر
دست های غلومی است .

۱۴ - بچه ها سخت تونخ بازی هستند و به جایی
توجه ندارند .

۱۵ - غلومی با نهایت مظلومیت ، باترسم و احتیاط
یکی دو قدم دیگر پیش می آید و دزدانه گردن
می کشد .

۱۶ - حسنی مشغول کاشتن گردوئی است که باید شوت
کند ، و در این کار نهایت دقت را به کار می برد .
و به همین دلیل :

۱۷ - همه بچه ها در سکوت مطلق به دست او چشم
دوخته اند و نفس از کسی در نمی آید .

۱۸ - غلومی ، با صدائی که خس خس چندش آوری
دارد و به ناله ئی بیشتر شبیه است ، ناگهان در
آن سکوت مطلق بالحنی پراز تمنا به صدا
در می آید که :

غلومی : - منم بازی !

۱۹ - به شنیدن صدای او ، بچه ها ، وحش زده خود را
کنار کشیده يك طرف جمع می شوند .

یکی از بچه‌ها: - برو برو! توسل داری.

دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری. برو،

برو گم شو!

۲۰- غلومی، بغض کرده، به آنها نگاه می‌کند و از خطوط صورتش پیداست که نزدیک است بزند زیر گریه.

۲۱- یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به یاد آورده باشد برمی‌گردد به طرف دیگر همبازی‌هایش، می‌گوید:

پسر بچه: - بچه‌ها! نه می‌گفت نفس غلومی

به هر کی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ

میشه ...

و همه بچه‌ها بی‌درنگ، جیغ و داد کتان پاه فرار می‌گذارند. گیرم در این کارشان نیز «باز بگوشتی» بیش از «ترس» نفوذ دارد.

۲۲- غلومی يك لحظه متفکرانه و متعجب به فرار آن‌ها نگاه می‌کند. بعد ناگهان بغض می‌ترکد و همچنان که همراه گریه سرفه‌های مرگزائی می‌کند برمی‌گردد و با پالتوی که دامنش روی خاک می‌کشد، مابوسانه دور می‌شود.

کات

۲

يك كوجه باغ دروه.

همان روز، همان ساعت، و همان ها .

۱- بچه ها، جست و خیزکنان می رسند به این نقطه.

یکی از آنها: - همین جا خوبه. نوبت حسنی

بود. (به حسنی) گردوها تو بکار، یا الله!

۲- حسنی گردوهاش را می کارد. فاصله را قدم

می کند. گردوی دیگری هم برای شوت کردن

می کارد. می نشیند و آماده می شود ناگهان

پسرکی که کنار حسنی و تقریباً روبه او چمباتمه

زده به پشت سر حسنی نگاهی کرده دست خود

رامی گذارد روی دست او که صبر کند، اندکی

سر خود را می دزدد تا درپناه حسنی مخفی شود.

و در این حال آهسته به حسنی که کنجکاوش

تحریک شده است می گوید:

پسرک: - اجلت او مده حسنی. کل

اسمال، بابات، داره میاد.

۳- کل اسمال از نقطه دید بچه ها مشاهده می شود که

شتابان به این سو می آید.

۴- بچه های دیگر هم، که برای تماشا شوت حسنی

در کنارش چمبک زده اند، برگشته به طرف کل

اسمال نگاه می کنند.

یکی از آنها: - وای وای! او نروزمی گفت

اگه به بار دیگه ببینه گردوبازی می کنی

پوستتو قلفتی می کنه!

بچه های دیگر به سنگینی برخاسته می ایستند.

آخرین نفر آنها (در حال برخاستن، از

لای دندان های بهم فشرده خود:)- خنگ خدا،

نزدیک تر نیومده فلنگو بند!

۵- حسنی ، مایوس چشمش به جلو راه کشیده و
منتظر است.

حسنى (در همان حال، آهسته:)- فایده اش

چیه؟ بدتر می بینم!

۶- یکی دیگر از بچه ها که به گردوهای کاشته
شده نزدیک تر است ، درحالی که زیرچشمی
مواظب کل اسمال است ، آهسته دست پیش
برده گردوها را به يك حرکت برمی دارد و درحال
گذاشتن آنها درجیب خود، مثل این که عملی
انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود
بلند می شود و در همین حال، زیرلبی می گوید:

پسرك:- اقل كم اينارو نبينه كه مثل اون

روز بشكونه تشون!

۷- کل اسمال نزدیک می شود و بالاخره می رسد
به بچه ها .

بچه ها (تقریباً همگی:)- سام! سام!

یکی دو تا از آنها (چاپلوسانه:)- کل اسمال

عمو، سام!

۸- حسنی سخت موش شده.

۹- کل اسمال، باقیافه متأثر، در جواب آنها کلمه
نامفهومى بر زبان می آورد و دور می شود .

۱۰- بچه ها، شگفت زده، آرام آرام، با تحیر از توی لاک

خود درسی آیند ، ولسی ناگهان بر اثر شنیدن
صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو
می زنند.

صدای کل اسمال :- حسنی!

۱۱- کل اسمال ایستاده ، به طور موقت بالاتنه خود
را به طرف بچه ها برگردانده است و با لحن
مهربانی که باقیافه در همش تضاد دارد به حرف
خود ادامه می دهد :

کل اسمال :- همین جا بمون با بچه ها بازی

کن بابا جان . نمی خواد بیای خونه ...

فهمیدی ؟

۱۲- حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت
زده پدرش را نگاه می کند.

صدای کل اسمال : - فهمیدی بابا ؟

حسنی ، پادهان بازمانده ، سری به علامت قبول
تکان می دهد.

۱۳- کل اسمال راه می افتد و از بیچ کوجه می گذرد.

۱۴- حیرت بچه های دیگر هم کم از حیرت و بهت

حسنی نیست . اکنون همه سر بر گردانده اند

و باقیافه هایی که هر کدام علامت سو آلی است

به حسنی می نگرند . حسنی که ناگهان به علت

چشم پوشی پدرش پی برده قوز می کند و نیش

تا بنا گوش باز می شود ، بشکنی می زند و با

صدای مضحکی که از خود درسی آورد می گوید:

حسنی :- بچه ها ، فهمیدین چه خبر شده ؟

مثل اردك شروع می‌کند دور میدانچه‌ئی که
 بچه‌ها برایش بازی کنند شنگ انداختن و صدای
 اردك درآوردن، و بالاخره می‌ایستد و با همان
 صدای مسخره می‌گوید :

حسنی : - خواهرم که مریض بود مرد...

واسه همین خلقتش توهم بود و گفت من نرم

خونه... جان ! جان ! حالا همه مون یکی

به شیکم سیر حلوا می‌خوریم؛ حلوا !

سپس مجدداً شروع به جست و خیز می‌کند .

۱۵- بچه‌های دیگر هم به تقلید او شروع می‌کنند

به جست و خیز کردن و مثل اردك راه رفتن...

آفتابه

۳

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال؛ و جلوتر از آن ، کوچه برابر خانه
 کل اسمال.

همان روز، ساعتی دیرتر از سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال ، به وسیله يك چینه کوتاه که ناتمام
 مانده، با به وسیله پرچینی، از کوچه جداسی شود. در صورت اخیر نیز، باز قسمتی
 از دو طرف در ورودی را دیوار چینه‌ئی کوتاهی کشیده‌اند.

شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از
توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانه ، توی پاتیلی که روی
اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند.
سكانس از همین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که
«مشتی آمنه» چادرش را دور کمرش گره زده و
باکمچه بزرگی مشغول تفت دادن آرد در آن
است .

پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که
زن‌ها باچادرسیاه، درایوان سرتاسری جلوآن
دررفت و آمدند. گاه به گاه، زن‌های دیگر در
دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده از کنار
اجاق موقت می‌گذرند و به طرف اتاق‌ها
می‌روند .

۱۷- درکوچه، حسنی به‌وضعی ریاست مآبانه‌روی
چینه نشسته است. يك پایش درکوچه‌آویزان
است و پای دیگر را به‌طور عمودی روی چینه
گذاشته و نوک ترکه کلفتی را که در دست دارد،
با فواصل معینی (و یا بهتر : کاملاً به تقلید
جمال در سكانس اول) به شست پای خود
می‌زند .

۱۸- کنارچینه مقابل (یاپرچین ویاجوی آب - در
هرحال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل
می‌دهد که ابن ضلعش چینه و یا دیوار منزل
کل اسمال است) سایر بچه‌های همبازی حسنی،
به‌ردیف نشسته‌اند . نگاه‌های شان به حسنی

احترام آمیز و چاکر منشا نه است .
دوربین ، رژه کاملی از صف آن هاسی گیرد ؛ همه
شان آشکارا از بسوی مطبوع حلوا تهنیت
شده اند و با بی قراری سرجای شان وول
می خورند . نفر آخر صف ، قدری خود را بلند
می کند تا از بالای پرچین یا چینه نگاهی به داخل
حیاط بیندازد اما موفق نمی شود ...

۱۹- اولین نفر سرصف (که می تواند با خم کردن
کردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل
حیاط را مشاهده کند) يك دم نگاه حسنی را
می دزدد و به سرعت نگاهی می کند به :

۲۰- داخل حیاط کل اسماعیل از دیدگاه کودکان .
مشتی آمنه ، شیرۀ انگور را (که از لحاظ
ارزانی ، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال
می شود) در باتیل می ریزد .

۲۱- کودک پلان ۱۹ (بچه اول صف) در حالی که
از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان
می دهد ، آهسته ولی با شوق و ذوق سر به گوش
نفر بعدی گذاشته می گوید :

بچه اول صف :- مشتی آمنه شیرۀ رو

ریخت تو باتیل ... چه همه هم ریخت ! ...

به نظرم دیگه چیزی نمونده حلوا حاضر

بشه .

دومی بالذت آب دهانش را فرو می دهد و

۲۲- همین حرکت میان او و نفر سوم صورت می گیرد .

گیرم دیگر جمله تکرار نمی شود .

۲۳- و همین حرکت تکرار می شود میان سومی و چهارمی... تا آخر صف .

۲۴- آخرین نفر که بیش از حد به هیجان آمده است چاهلوسانه می گوید:

نفر آخر :- بچه ها! اصلا چطور به بعد از

این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر از بچه ها که بزن بهادرتر از دیگران به نظر می آید، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف او را می گیرد:

بزن بهادر :- بشین سرجات!... هه !

غلاغه او مد بگه غار، گفت گه!... انگار ما

تا حالا جز حسنی رئیس دیگه نیسی هم داشته ایم!

۲۶- جمال در حالی که لبخندی بر لب دارد برخاسته به طرف حسنی می رود و در حالی که حرف می زند، گاه زیر چشمی از بالای برچین نگاهی هم به پاتیل حلوا می اندازد.

جمال :- اما... خوب... حسنی همین

جوری رئیس ما بوده... یعنی... خوب

دیگه... می خواهم بگم هیچ وقت بچه ها

مثل حالا نیومده بودن دور هم بشینن بگن

حسنی رئیس ماس تا منم عضای رئیسی

رویدم به اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز
 می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را
 می‌گیرد، نگاه جمال به طرفی ثابت می‌ماند و
 حسنی هم در جهت نگاه او سر برمی‌گرداند.
 ۲۷- غلومی (کودک مسلول) و برادرش «چوق الف»
 در چند قدسی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق-
 الف پسرک پانزده ساله دیلاق لاغر و لنگ
 درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاده‌پا
 دارد که به جای کمربند طنابی روی آن بسته
 که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذک
 پاچه‌هایش از بلندی شکل قانوس را به خود
 گرفته. نیم‌تنه‌ی بسیار کثیف و پراز وصله‌های
 ناجور روی این شلوار پوشیده و ی زیر آن
 پیراهنی به تن ندارد. پوتین‌های سربازی اسقاط
 بدون پند و یک کلاه کبی که نقاب شکسته آن
 روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء
 لباس اوست. سبک‌ش به وضع عجیبی بیرون
 زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را
 گرفته است و دوتایی در چند قدسی کودکان
 دیگر ایستاده در حالی که احتیاطاً هوای کار خود
 را دارند باولع حلوا را بو می‌کشند. مدتی
 در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه‌ها
 به چوق الف، و چوق الف برای پی بردن به
 شرایط و اوضاع و احوال، به یکی یکی بچه‌ها
 نگاه می‌کند.
 نگاه چوق الف خاموش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر و پراز نفرت دارند .
۲۸- حسنی نگاهش را از آن دو بر گرفته ، به بررسی
چوب بید می‌پردازد. و در همان حال می‌گوید:

حسنی :- خیال می‌کنم هیچ وقت مشتی
آمنه اون قدی حلوا قمی نمی‌پزه که به همه
ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این که خود را باز در صددای
دورگه تازه تکلیفش شروع به ایراد خطابه‌ئی
می‌کند که پیداست قبلا چندین بار آن را مرور
کرده. اما در تمام مدت، غلومی درحالی که
پره‌های دماغش می‌لرزد، از کنار و در پناه برادرش
کله کشیده با حسرتی مشمز کننده به پاتیل
حلوا که از محل ایستادن او بهتر پیداست چشم
دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌اراده
دست برادرش او را به جلو و عقب می‌کشد
نگاهش را از آن بر نمی‌دارد.

چوق الف :- دکتر گفته این غلومی
بی‌بر و برگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ...
تازه هیچ معلوم نیست خیلی از این زود تر هام
فلنگو نبندد.

برای اثبات حرف خود پشت یخه غلومی
را گرفته مثل برکاهی از زمین بلندش می‌کند
و می‌گذاردش زمین، و غلومی مجدداً بی‌درنگ
برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت
برادرش می‌خزد و موضع قبلی خود را اشغال

می کند .

چوق الف :- دیدی ؟ فقط استخوانی
پوکش باقی مونده... خلاصه، من باینا
(اشاره به بچه های دیگر) کاری ندارم. اما
خیال می کنم خودمون دوتا بتونیم باهم
به معامله حسابی بکنیم و دو وعده سیر حلوا
بخوریم... می دونی ؟ (اشاره به غلومی)
هیچ وقت تو دنیا کسی به این نقدی نتونسته
شیکم شو واسه حلوا خوردن صابون بزنه :
تواز حلوای خواهرت به من بده، عوضش
غلومی که مرد ، منم از حلوای اون به تو
میدم. مادر قحبه ها زیر قول شون می زنن !

۳۰- غلومی، با چشم هائی که از هیجان لوچ شده
يك دم از نگاه کردن به پاتیل حلوا دل می کند
و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با
حسرت آب دهان قورت می دهد .

۳۱- بچه ها با خشم و درندگی به چوق الف ، با
نگرانی به حسنی ، و بارندی و توطئه گری به
یکدیگر نگاه می کنند. آنگاه از میان آنها، یکی
که قیافه ئی شروتر و گرمتر و وسیع تر از
دیگران دارد به يك حرکت به حالت نیم خیز
درآمده بادنندان های بهم فشرده به چوق الف
چشم می دوزد و بالحنی که هم از اول نشانه های
پیروزی در آن مشهود است بدوسی گوید.

پسرك سبع :- بسديخت بينوا ! شماها
 نون ندارين و صله شيكمتون كنين ...
 ننه تون به روز درميون يونجه مي جوشونه
 ميده شماها تو كارد خورده هانون بتپونين ؟
 اون وقت دم از حلوا مي زني ؟

و در حال گفتن اين حرف، گاه به گاه برگشته
 نگاهی به حسني مي كند و به علامت همدستي
 چشمكي به اش مي زند .

يكي ديگر از بچه ها :- اوو! پس واسه
 همينه كه «چوق الف» وقتي حرف مي زنه
 صدای گاب از خرخره اش درمياد ؟

۳۲- بچه ها همكي ، و بيشرشان به طور ساختكي
 شليك خنده را سري دهند. يكي دوتاشان تظاهر
 مي كنند به اين كه دل شان از قرط خنديدن درد
 گرفته است !

يك بچه ديگر :- بينم: نكنه ننه ات واسه
 خبرات غلومي هم خيال داره حلواي
 يونجه پيزه ؟

۳۳- بچه ها در حين پراندن اين متلك ها گاهي هم
 نگاهی به حسني مي اندازند تا اثر حرف خود
 را در او بسنجند .

۳۴- حسني همچنان از بالاي چينه، با هر متلك قاه قاه
 رياست مآبانه اي سري دهد .

۳۵- به اشاره پسرك شرور پلان ۳۶، همه بچه ها

باستگینی دلهره آوری باعم به حالت حمله نیم
خیزمی شوند و قیافه های بی رحم و درنده ئی
به خود می گیرند و به همان آهستگی قدم به
قدم به طرف آنها پیش می روند :

پسرک سبع :- دیا الله بزن به چاك تا
نخوردی!

دیگری :- بزن به چاك، لنگ دراز!
سومی :- بز نیش!

چهارمی :- خوب جایی گیرت آوردیم!
پنجمی :- بگیر نیش! نذار بن درره!

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به جایی
توجه ندارد اما چوق الف که هوا را پس
می بیند، در حالی که دست غلومی را چسبیده و
ترس برش داشته ، به همان نسبت که بچه ها
پیش می آیند عقب عقب می رود تا فاصله
میان شان محفوظ بماند . ولی بعد که می بیند
بچه ها واقعاً قصد کتک زدنش را دارند، ناگزیر
همچنان که غلومی را دنبال خود می کشد فرار
را برقرار ترجیح می دهد.

۳۷- بچه ها که دور شدن از محل شکمچرانی را به
صلاح و صرفه خود نمی بینند به همین اکتفا
می کنند که سنك هائی از زمین برداشته به
سوی او پرتاب کنند .

۳۸- چوق الف ، در حال فرار غلومی را به دنبال
می کشد و چون سنك ها به او می رسد ، سعی

می‌کند سرش را بدزدد اما همین دم ، سنگی
به سرش می‌خورد . می‌ایستد چشمش سیاهی
می‌رود و سرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹- بچه‌ها کم‌کم دست از پرتاب سنگ برمی‌دارند.
حتی در آخرین لحظه، یکی از آن‌ها که متوجه
و خاست اسر شده جلو دست دیگری را که
هنوز می‌خواهد سنگی پیراند می‌گیرد... اکنون
همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و باناله دردناکی
که از جوق الف بلند می‌شود، ناگهان هر کدام
می‌کوشند خود را عقب‌تر از دیگران ، پشت
سر دیگران، قرار دهند.

۴۰- غلومی که کنار جوق الف ایستاده، با مشاهده این
حرکت از گروه بچه‌ها تازه متوجه حادثه
می‌شود و ناگهان با صدائی آه‌بخش به خس‌خس
و مرفه‌های کشنده به گریه می‌پردازد و خم
آستین بلند پالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.
۴۱- در صف بچه‌ها، این که هر نفر می‌خواهد خود را
عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ای
تبدیل می‌شود.

۴۲- حسنی که از بالای چینه به طرف جوق الف
نگاه می‌کند قد راست می‌کند، یکی دوبار به
بچه‌ها و به جوق الف می‌نگرد و بالاخره کمی قد
راست می‌کند و با تردید و ناآواری، به صدای
خفیه‌می می‌گوید:

حسنی :- بچه‌ها ، زبر سر جوق الف مٹ

دربا خون جمع شده !

۴۳- بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب
نمی‌بینند و ناگهان همه باهم پا به فرار می-
گذارند.

در زمینه همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی
با صدای مرگ‌زده‌اش از خارج کادر شنیده
می‌شود.

۴۴- حسنی که مات و مبهوت به گریختن دستجمعی
بچه‌ها می‌نگرد، پس از رفتن آن‌ها مجدداً نگاهش
با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود.
آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید
به طرف او راه می‌افتد، بالای سرش می‌ایستد،
و یکی دوبار با چوب آراسته بید سخمه‌اش
می‌زند و صدایش می‌کند:

حسنی:- بچه‌ها رفتن چوق الف... میگم
همه‌شون رفتن.

۴۵- غلومی در حالی که آستینش روی يك چشمش
مانده، با چشم دیگرش مبهوت و منتظر به حسنی
نگاه می‌کند و از گریه کردن باز می‌ماند.
۴۶- چوق الف، آهسته چشم باز می‌کند. لبخندی
روی لبان پریده‌رنگش نقش می‌بندد. به زحمت
برخاسته می‌نشیند و در حالی که

۴۷- حسنی چشمش راه کشیده است به

۴۸- حوضچه خونی که پشت سر چوق الف روی
زمین تشکیل شده.

۴۹- چوق الف، آهسته به او می‌گوید:

چوق الف:- خوب جوری دکشون کردم.

نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که

گفتم... حاضری؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده و از حفره‌ئی در دیوار به داخل حیات ماتش برده و آب دهان قورت می‌دهد.

۵۱- حسنی هم به آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- در حیاط، کنار یاتیل، مشتی آمده دارد در ظرف- های مختلف حلوا می‌کشد و با دارچین کوبیده روی آنها را نقش و نگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی اراده برمی‌گردد به طرف چوق الف نگاه می‌کند و همان‌طور بی‌هوش، بی‌این‌که دقیقاً بداند چه می‌کند، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی‌درنگ زایل می‌شود و جای خود را به یأس و پریشانی می‌دهد. دست خود را به پشت سرش می‌برد و برمی‌گرداند، و به آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی که می‌کوشد و انمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید:

چوق الف:- اما، خودمونیم... خیلی

بد جور زدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد و نقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشاد به او خیره مانده است.

صدای مشتی آمنه (از خارج کادر): - حسنی!
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومی با حیرت برمی گردد به حسنی نگاه
می کند لابد منتظراست ببیند حسنی می رود یا نه.

ترانه پایان

به سنگ افتاد سه تا کفتر پریدن
شغالاً سر رسیدن
یکی شونود دریدن
به ناگهون غوغا شد
سر خوردنش دعوا شد
شغالاً به هم پریدن
سینه همو دریدن.

به همین قلم

شعر

- ✧ ۲۳ . [نایاب]
- ✧ قطننامه . [نایاب]
- ✧ آهن‌ها و احساس . [نایاب]
- ✧ هوای تازه . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✧ باغ آینه . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✧ آید! در آینه و لحظه‌ها و همیشه . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ آید! ، درخت و خنجر و خاطره . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ ققنوس در باران . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ مرثیه‌های خاک . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✧ از هوا و آینه‌ها . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✧ شکفتن در مه . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✧ گزیده اشعار . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ اشعار برگزیده . [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
- ✧ ابراهیم در آتش . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✧ دشنه در دیس . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

شعر [ترجمه]

- ✧ غزل غزل‌های سلیمان . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✧ هایکو . (تس زابنی، باغ، پائالی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

قصه

- ✧ زیر خیمه مگر گرفته شب و زن پشت در مفرغی . [نایاب]
- ✧ ده‌ها، و دیوار بزرگ چین . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه [ترجمه]

- ✧ «لئون مودن» کشیش . با تألیف بک . انتشارات معرفت
- ✧ برزخ . ژان رودری، انتشارات معرفت
- ✧ خزه . هریس لویوردیه [قبلاً ترجمه دیگری از آن به عنوان زنگار توسط انتشارات معرفت به چاپ رسیده است] [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✧ پاپونه‌ها . زاهاریا استانکو . [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✧ نایب اول . روبن مرل . [نایاب]
- ✧ قصه‌های پایام . ارسکین کالدول . [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✧ پسران مردی که قلبش از سنگ بود . مور — یوکائی [نایاب]

- ✱ افسانه‌های هفتاد و دو ملت . دو جلد [نایاب]
- ✱ 81490 . آلبرشمبون . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✱ دماغ . ریونوسوکه اکوتاگادا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✱ افسانه‌های کوچک چینی . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✱ دست به دست . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✱ سربازی از یک دوران سپری شده . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم] انتشارات موج

- ✱ زهر خند . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
- ✱ مرگ کسب و کار من است . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✱ لبخند تلخ . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

نمایشنامه [ترجمه]

- ✱ مفتخورها . گرگه‌ی چی‌کی . با یاری خانم آنکلا بارانی [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✱ عروسی خون . فدریکو گارسیا لورکا . [چاپ دوم] انتشارات توس
- ✱ درخت سیزدهم . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✱ دسی‌زیف و مرگ . روبرمرل . با فریدون ایل بیگی [چاپ دوم] کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

- ✱ حافظ شیراز . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✱ افسانه‌های هفت گنبد . نظامی گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✱ ترانه‌ها . ابوسعید ابوالخیر ، خیام ، باباطاهر [چاپ چهارم] انتشارات نیل

شعر و قصه برای کودکان

- ✱ خروس زری ، پیرهن پری . با نقاشی فرشید متقالی . انتشارات نیل
- (بر اساس قصه‌ئی از تولستوی)
- ✱ قصه هفت کلاغون . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . کتاب زمان
- ✱ پریا . با نقاشی زاله پورهنک . [نایاب]
- ✱ ملکه سایه‌ها . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . انتشارات امیرکبیر .
- (بر اساس یک قصه ارمنی)

آثار دیگر

- ✱ از مهنایی به کوچه... [مجموعه مقالات] انتشارات توس
- ✱ یادنامه هفته شعر و هنر خوشه . [جنبش شعر امروز] انتشارات خوشه
- ✱ کتاب کوچه . فرهنگ لغات ، اصطلاحات ، تعبیرات ، ضرب‌المثل‌های فارسی . انتشارات مازیار [زیر چاپ]

به همین قلم
مروارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچک چینی



آشارات مروارید

۱۷۵ ریال